

# سفری بسوی صلح

قصه شانزدهم

چاپ دوم

## ساختن آینده

نویسندگان:

کیون آرتر لند

ماری- جولند

داکتر جوانا سناتا باربارا

داکتر گرایم مک کوین

دیزاین: یار محمد تره کی

رسم: یار محمد تره کی

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید

موسسه کمک به اطفال افغانستان

Help the Afghan Children

[www.htac.org](http://www.htac.org)

قصه ها و کتاب رهنمای معلم در وب سایت های ذیل موجود است:

[www.journeyofpeace.ca](http://www.journeyofpeace.ca)

و

[www.htac.org](http://www.htac.org)



این کتاب قصه توسط موسسه کمک به اطفال افغانستان ترجمه و تمویل گردیده است.

موسسه کمک به اطفال افغانستان  
**Help the Afghan Children**  
*'building a civil society through education'*

# سفری بسوی صلح

قصه شانزدهم

چاپ دوم

## ساختن آینده

نویسندگان:

ماری- جو لند  
داکتر جوانا سنتا باربارا  
داکتر گرایم مک کوین  
کیون آرتر لند

دیزاین: یار محمد تره کی  
رسم: یار محمد تره کی  
تصحیح شده توسط: کیون آرتر لند و ماری- جو لند  
تنظیم کنندگان پروژه: داکتر صدیق ویرا و داکتر گرایم مک کوین

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید - موسسه کمک به اطفال افغانستان

مرکز مطالعات صلح، پوهنتون مک ماستر

هامیلتون، آنتریو، کانادا

بهار سال 1388

## شاملان قصه:

**جميله:** يك دختر ده ساله كه در يك روستای دور افتاده افغانستان زندگی میکند.

**احمد:** برادر پنج ساله جميله

**عبدالله:** برادر پانزده ساله جميله

**حليمه:** مادر اطفال

**ميرزا:** پدر اطفال

**بی بی جان:** مادرکلان پدری اطفال

**کاکا غلام:** پدر کلان پدری اطفال

**یونس:** کاکای اطفال و پسر کوچک بی بی جان و کاکا غلام، که در سن 20 سالگی

در اثر انفجار ماین کشته شد.

**فاطمه:** خاله اطفال و بیوه جوان کاکا یونس

**علی:** کاکای اطفال که در شهر زندگی میکند

**عایشه:** خاله اطفال، خانم علی که در شهر زندگی میکند

## خلاصه قصه

جميله با فاميلش در يکي از قريه هاي افغانستان زندگي ميکند. آنها قبلا مشکلات زندگي را در جريان کشمکش هاي داخلي در کشور شان تجربه کرده بودند که مصيبت ديگري اتفاق افتاد، کاکا يونس وقتيکه در سر زمين ها کار مي کرد در اثر انفجار مابين کشته شد و پدرش ميرزا يک پايش را از دست داد.

در قصه "تحفه جميله"، جميله و برادر کوچکش احمد کوشش ميکنند تا قهر و دوري برادر بزرگ شان عبدالله را بدانند. آنها با رهنمائي مادر کلان شان بي بي جان، ياد ميگيرند که چگونه او را کمک کنند تا مرگ کاکا يونس را که دوست بسيار نزديکش بود، از ياد ببرد.

قصه "هوشياري بي بي جان" نشان دهنده نقش مادر کلان منحيث مشاور فاميل ميباشد. تشويش عبدالله بخاطر تغيير در شخصيت يک دوست دوران مکتبش که جنگ ضربات روحی شدیدی به او زده، راز خوابهای ترسناک جميله، و بي بي جان که ميخواهد به طريق خاصی او را معالجه نمايد، هم شامل اين قصه ميباشد.

در قصه "پختن کلچه" زياد تر در باره رنج ها و تشويش هاي جميله تذکر داده شده است. ترس از مابين آنقدر در او قوي است که با جود عصبانيت عبدالله از اين موضوع، اواز قدم زدن در راه هايی که قبلا از مابين پاک شده ميترسد. بي بي جان با استفاده از فرصت کوشش دارد تا با پختن کلچه جميله را کمک کند تا موضوع مجروح شدن پدرش را بپذيرد، و همچنان بي بي جان ميخواهد راه هائي مثبتی پيدا کند تا فاطمه غم خود را بخاطر از دست دادن يونس بيان کند.

در قصه "قلب غمگين ميرزا" براي جميله بسيار مشکل است که بفهمد چه رازی در قلب ميرزا نهفته است که او را اين چنين غمگين ساخته. جميله ازينکه پدرش ديگر خوش خويی قبل از معيوبيتش را ندارد جگر خون است، پدرش مردی بود که قصه هايی زيادی ياد داشت. در قصه "قلب غمگين ميرزا" سوالات معصومانه جميله ميرزا را به گريه می اندازد، و همچنان بيادش ميدهد که او در گذشته چقدر يک آدم خوشحال بود و آرزوی اينکه دوباره به همان حالت برگردد، در او زنده می شود.

در "قصه سرود يونس" احمد و جميله، غم و سوگ فاطمه، بيوه جوان يونس را احساس و کوشش می کنند تا فاطمه را دوباره خوشحال سازند. بي بي جان هم اين موضوع را می فهمد و راه های را به فاميل پيشنهاده ميکند تا با هم جمع شده و خاطرات خوشی را که از يونس دارند، توسط خواندن سرود دلخواه او تجليل کنند.

در قصه "ترک خانه" وقتی که در جريان شب قريه آنها گلوله باران شد، فاميل با يک واقعيت ترسناک روبرو شدند که بايد عزيز ترين چيز خود را ترک نمايند و آن خانه شان بود. هر کدام شان ضربات شديد روحی از اين ناحيه ميبينند، اما بالاخره آنها مي فهمند که بهتر است تا از شجاعت و دليري کار گرفته در برابر آن مقابله کنند.

در قصه **"یک دوست جدید"** خانواده میرزا در راه سفر به خانه برادرش به شهر، به خانه یکی از دوستان قدیمش میروند. در آنجا عبدالله درس با ارزشی را در مورد قضاوت کردن راجع به مردمیکه از نگاه زبانی و دینی فرق دارند، میاموزد.

در قصه **"آشتی"** در جریان سفر فامیل جمیله بسوی شهر، عبدالله میفهمد که جمیله پشکک خود را هم از خانه با خود آورده و در جریان سفر آن را پنهان نگهداشته است. عبدالله با قهر پشککش را از وی گرفته در زیر بته ها در کنار سرک میاندازد. جمیله سر برادر خود قهر است و نمیخواهد نشان دهد که برادرش حتی وجود هم دارد. و این مربوط بی بی جان میشود تا راهی را برای آشتی دوباره اینها بیابد.

در قصه **"خشم میرزا"** میرزا عصبانیت خود را کنترل کرده نمی تواند و این باعث ترس اطفالش جمیله و احمد میشود. عصبانیت میرزا تأثیرات بدی بالای اطفال گذاشته و باعث میشود که همیشه در برابر یکدیگر رفتار تند و خشن نمایند. احمد که پنهان شده بود، گپ های پدرش و بی بی جان را می شنود که در باره عدم مصونیت خود بخاطر از دست دادن پایش صحبت میکند. پیدا کردن احمد از جایی که پنهان شده، فرصتی است که پل های رابطه بین پدر و پسر بار دیگر استوار گردد.

مهارت های خردمندانه بی بی جان یکبار دیگر در قصه **"صلح و آشتی"** به امتحان گذاشته میشود. زمانی که آنها در جستجوی برادر میرزا، علی و خانمش عایشه در شهر بودند، فامیل میرزا در یک کمپ مهاجرین که در یک مکتب قدیمی موقعیت داشت جابجا میشوند. آنها وقتی که زندگی موقتی خود را در همین گوشه تنگ آغاز کردند، عبدالله با یک بچه هم سن خود، بخاطر گذاشتن بایسکلش در جایی که محل زندگی دیگران است، جنگ میکند.

در قصه **"عبدالله و مرد قد بلند"**، عبدالله از یک هفته با فامیل خود در خانه کاکایش زندگی میکنند، او بسیار تب دارد. او قبل از اینکه بخواب برود آرزو های دوره طفولیتش را بیاد میآورد که میخواست بعد از اینکه بزرگ شد به خدمت عسکری برود. او یک عسکر قوی هیکل را بخواب میبیند که در مارکیت است و با او راجع به واقعیت های جنگ صحبت می کند که درس خوبی برای عبدالله می شود.

در قصه **"زندگی نو"**، جمیله از آشنایی با کاکا علی و خاله عایشه که باعث شده تا غم دوری خانه را احساس نکنند، ابراز خورسندی میکند. اما با اینهم، وقتی حلیمه به وی میگوید که به زودی یک خواهر یا برادر پیدا میکنی؛ جمیله از شنیدن این خبر بسیار پریشان میشود، بخاطریکه زندگی شان بسیار پراکنده، و بی ثبات است. اما مادرش به او میفهماند که تولد طفل نو یکی از نعمات خداوند (ج) است که نصیب شان میشود.

این قصه **"برگشت به خانه"**، با برگشت دوباره فامیل میرزا بعد از یک سال به خانه شان آغاز میگردد. وقتی که خانواده شان آمادگی برای بازگشت به قریه شان را میگیرند، اختلافی که هنوز هم بین حلیمه و فاطمه وجود دارد، واضحا دیده می شود.

مناسبات بین دو خانم موضوع اصلی قصه "حلیمه و فاطمه" است. فامیل دوباره عازم قریه می شوند. علی و عایشه هم با آنها میروند تا مدتی را با خانواده میرزا در قریه بگذرانند. ناگهان طفل حلیمه دنیا می آید. فاطمه از مهارتهائی شغل جدید قابله گی اش استفاده کرده در ولادت طفل کمک میکند. باوجود مشکلات زیاد، فاطمه میتواند از صحت حلیمه و طفلش نگهداری کند. کمک فاطمه باعث میشود که حلیمه دوباره با فاطمه، خانم ایور خود آشتی کند.

مراحل معالجه و تجدید پیوند هایی که در یک فامیل وجود دارد، در قصه "پایان سفر" بصورت واضح نشان داده شده است. این قصه با خواب دیدن بی بی جان آغاز میشود، و به افزایش نگرانی های بی بی جان اشاره میکند که بخاطر برگشت به خانه و وضعیت خانه دارد. وقتی به خانه برمیگردند، می بینند که خسارات زیادی وارد نشده و آنها در اولین روز برگشت بخانه که همه یکجا دور یک دسترخوان غذا میخورند، در میابند که چه چیز واقعا برای شان مهم است. قصه "ساختن آینده" برگشت دوباره فامیل به قریه و کار بازسازی خانه های قریه را تمثیل می کند. تمام مردم قریه بصورت دسته جمعی شورای قریه را تشکیل میدهند. بعد خانه هایی را که در جریان جنگ ویران شده، بازسازی میکنند. در پهلوی دیگران، عبدالله فعالیت گروهی را بخاطر باز سازی و برگشت مردم به زندگی عادی و یک پارچگی شروع میکند و در قدم بعدی برای پیشرفت خودش کار می کند که باعث تحسین خواهر و برادرش می گردد. آخرین مرحله قصه، نشان میدهد که مردم محل همین طور که مشغول ساختن خانه ها هستند، باهم بیت میخوانند.

## عناصر درمانی:

بازسازی، خندیدن و خوشی

رهنمایی برای عملکرد های مسالمت آمیز: سخاوت، مشارکت، بخشش، کمک به دیگران، همکاری، شوخی، شناخت و ستایش از عملکرد های خوب.

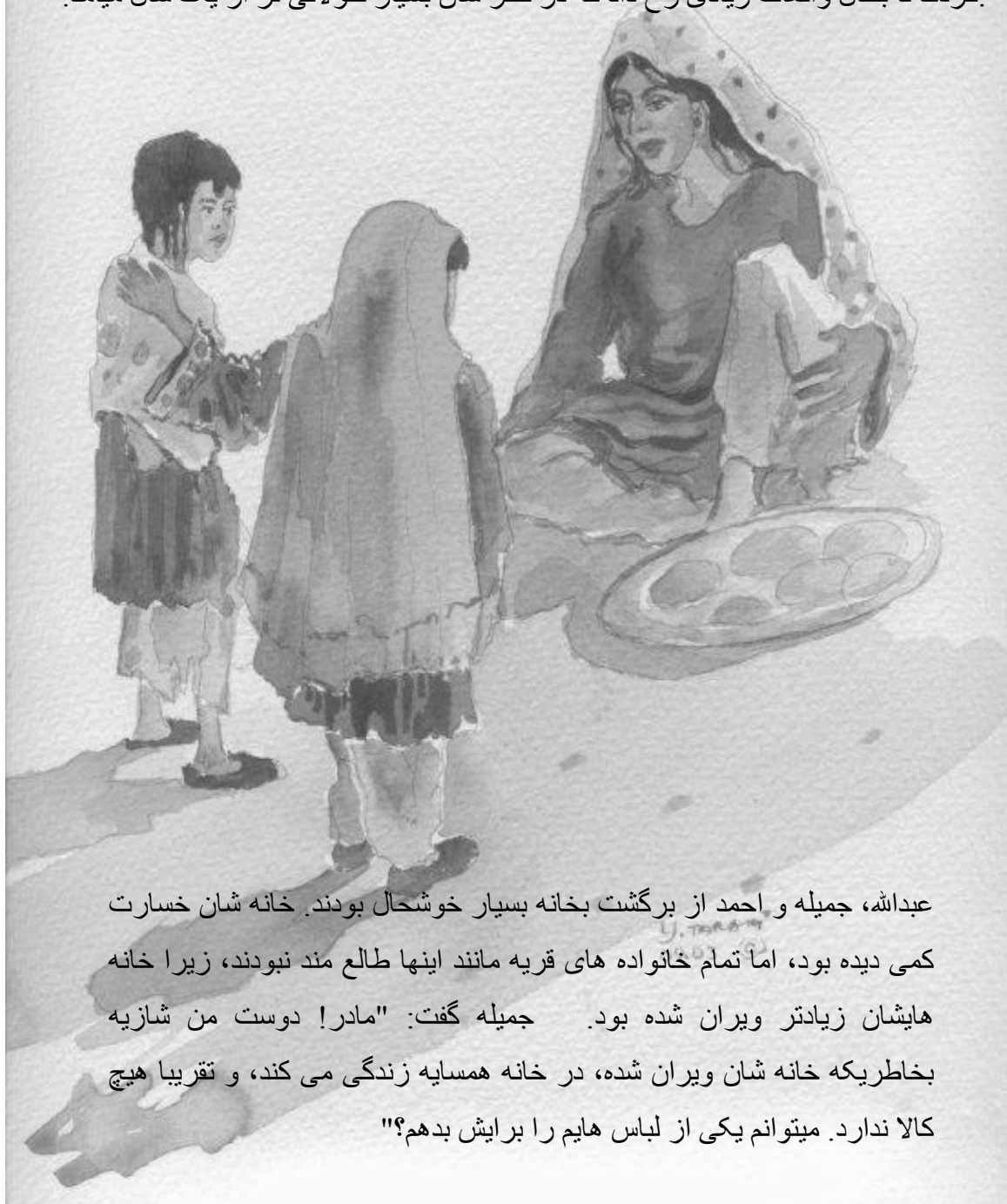
مشکلات: ویرانی ها را تحمل کردن

راه های درمانی: کار مشترک و بیت خواندن



## ساختن آینده

بعد از یک سال دوری از خانه، تمام اعضای خانواده: پدر کلان و مادر کلان، پدر و مادر، خاله ها، کاکا و اطفال به جدیت برای جابجایی و بهترساختن دوباره خانه به حالت اولی اش کار میکردند. از آن وقتی که آنها خانه شان را بخاطر جنگ که قریه را ویران کرد، ترک کردند تا بحال واقعات زیادی رخ داد که در نظر شان بسیار طولانی تر از یک سال میامد.



عبدالله، جمیله و احمد از برگشت بخانه بسیار خوشحال بودند. خانه شان خسارت کمی دیده بود، اما تمام خانواده های قریه مانند اینها طالع مند نبودند، زیرا خانه هایشان زیادتیر ویران شده بود. جمیله گفت: "مادر! دوست من شازیه بخاطریکه خانه شان ویران شده، در خانه همسایه زندگی می کند، و تقریباً هیچ کالا ندارد. میتوانم یکی از لباس هایم را برایش بدهم؟"



مادرش جواب داد: "عزیزم، تو خودت بقدر کافی لباس نداری. اما اگر میخواهی کدام چیزی برایش بدهی، میتوانی!"

عبدالله داخل خانه شده گفت: "تمام قریه را گشتم. سه خانه کاملاً ویران شده، و پنج خانه دیگر شدیداً تخریب گردیده. و قسمتی از بسیاری خانه های دیگر خراب شده است. ما خوشبخت بودیم. نمیدانم این فامیل ها چه خواهند کرد. بعضی از آنها مثل ما به قریه باز گشته اند."

احمد گفت: "شاید کدام جادوگر قوی هیکل بیاید، گل را گرفته و به سرعت برق خشت بمالد، و خانه های ویران شده را دوباره بسیار مقبول اعمار نماید. با انگشت بزرگش سوراخ دود رو بخاری را بکشد..." با شنیدن گفته های احمد، همه به او خندیدند، او حرکات مرد قوی هیکل را تمثیل میکرد، و در وقت راه رفتن قدم های سنگین بر میداشت.

عبدالله دوباره از خانه بیرون رفت تا خانه های ویران شده را ببیند. در بعضی خانه ها، یک یا دو مرد دیوار های شکسته را خراب می کردند. عبدالله دو دوست مکتبش را دید. آنها در باره آنچه در طول یکسال بالای قریه گذشته بود با همدیگر صحبت کردند. همانطوریکه آنها صحبت میکردند، مردهایی را دیدند که به کار تآثر آور خراب کردن دیوار ها مشغول بودند.

مسعود دوست عبدالله گفت: "هنوز مکتب باز نشده، تعمیر آن شدیداً بمباران شده."

اجمل دوست دیگر عبدالله گفت: "چه خواهیم کرد؟، گمان میکنم که فامیل کار های زیادی را به ما محول خواهد کرد."

عبدالله بدون آنکه بخاطر وظیفه جدیدش خود نمایی کند گفت: "من در یک پروژه آگاهی از ماین ها درس خواهم داد. در ماه آینده آنها یک دفتر را درین منطقه ایجاد میکنند. من درینمورد، در شهر درس خوانده ام."



اجمل گفت: "هووو، تو خوشبخت هستی عبدالله!"

عبدالله در حالیکه خوشحال معلوم میشد گفت: "بچه ها! چطور است اگر یک تیم بسازیم تا مردم را در بازسازی خانه هایشان کمک کنیم؟ این کار را انجام داده میتوانیم. پدرم برایم یاد داده چطور گل را برای خشت زدن آماده کنم."

مسعود گفت: "عبدالله نظر عالی است. من کسان دیگری را می شناسم که شاید درین کار با ما شریک شوند."

فردای آن روز وقتی دوباره ملاقات کردند، تعداد شان به هفت نفر از بچه های جوان رسید. آنها به یکی از خانه هایی که بشدت خراب شده بود رفته پیشنهاد همکاری و کمک کردند. مردی غمگین که در خرابه یی کار میکرد اول بسیار تعجب کرد، اما بعداً با لبخند هر یک از آنها را به کاری تعیین کرد. بچه ها به بسیار جدیت کار میکردند. آنها ترانه مکتب را در جریان کار میخواندند. رهگذران قریه ایستاده می شدند و به آنها نگاه میکرد. آنها در وقت کم کار بسیاری را انجام دادند و خانه مرد را دوباره آباد کردند.

وقتی که عبدالله برای نان خوردن به خانه آمد، فامیلش قبلاً راجع به تیم بازسازی جوانان خبر شده بودند. آنها همچنان میدانستند که این تیم به ابتکار عبدالله ایجاد شده است. حلیمه نزد عبدالله که در دروازه خانه ایستاده شده بود، رفت، او را در آغوش گرفت و بعد یک قدم پس گذاشت تا عبدالله را تماشا کند که چقدر رشد کرده و قدش بلند شده بود.

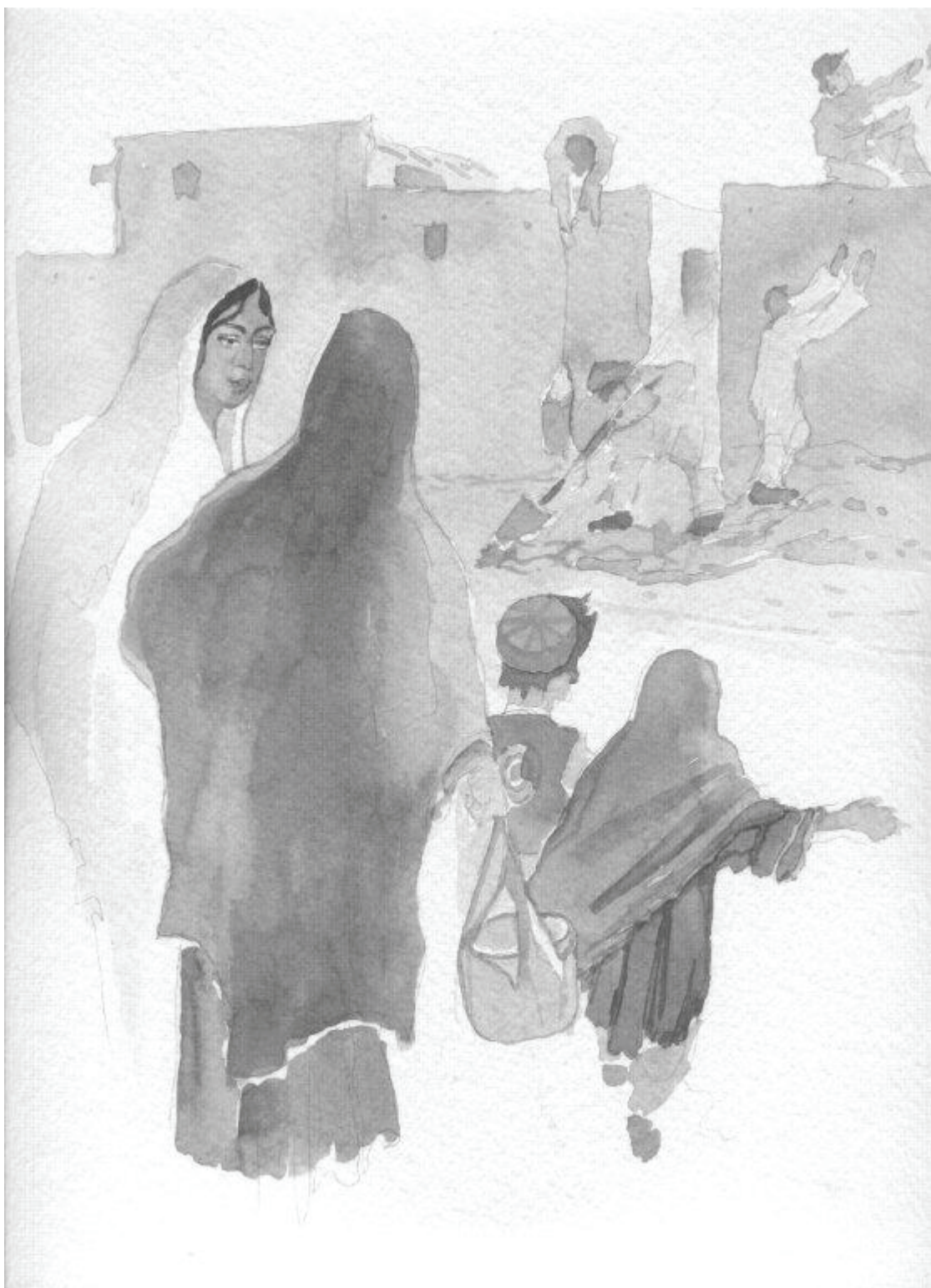
حلیمه دستش را روی شانه های بلند عبدالله گذاشته گفت: "عبدالله، پسر من، دیوانه گک من، من بخاطر تو به تشویش بودم و بسیار برایت دعا میکردم. حالا فهمیدم که خداوند (ج) دعا هایم را قبول کرده. من به کار های که می کنی، افتخار میکنم."

احمد در حالیکه غذا میخورد به قامت بلند برادرش عبدالله خیره شده گفت: "به فکر من عبدالله همان مرد قوی هیکل جادویی است،" همه با شنیدن گپ احمد خندیدند.

کاکا غلام گفت: "شورا برنامه بازسازی قریه را تنظیم کرده. آنها برایت خواهند گفت که در کدام جا ها به شما بیشتر ضرورت دارند. شاید آنها تیم شما نمونه قرار داده و روی تشکیل تیم های بیشتر کار کنند."

جمیله صدا زد: "من خوشحال هستم که تو برادرم هستی"

عبدالله جواب داد: "من هم خوشحال هستم! من منتظر روزی هستم که دوباره ترا درس بدهم"



جمیله از تصور این که خواندن و نوشتن را دوباره میاموزد، خوشحال شد و لبخند زد.

روز بعد، بچه ها بسیار کار کردند. وقت نان چاشت، جمیله و احمد، عایشه و فاطمه را در آوردن غذا و چای کمک کردند. بچه ها دوباره به سرودن ترانه شروع کردند.

آنها کلمات یکی از ترانه های مکتب را تغییر دادند:

"جنگ آتشیست که هرچه را که در مسیرش بیاید میسوزاند،

ما سوختیم اما دست های ما دوباره جور شده اند،

حالا ما باید خانه های خود را بسازیم،

حالا وقت آن رسیده تا با برادران و خواهران خود آشتی کنیم،

حالا باید گره مشکلات را باز کنیم،

با هم بخوانیم و برقصیم، بدور از نفرت و تفرقه."

جمیله، احمد، فاطمه و عایشه بزودی کلمات جدید ترانه را یاد گرفته و در سرودن ترانه با دیگران شریک شدند. با آنکه آنها یازده نفر بودند، اما حیرت آور بود که چطور نوای خوش صدای شان از فاصله های دور بگوش میرسید.

\*\*\*\*\*



